

مجموعه شعر

اسیر بانو " فروغ فرخزاد "



فهرست اشعار

1. شب و هوس (3)
2. شعله ی رمیده (5)
3. رمیده (7)
4. خاطرات (8)
5. رویا (9)
6. هر جایی (11)
7. اسیر (12)
8. بوسه (13)
9. ناآشنا (14)
10. حسرت (15)
11. یادى از گذشته (16)
12. پاییز (17)
13. وداع (18)
14. افسانه ی تلخ (19)
15. گریز و درد (21)
16. انتقام (22)
17. دیو شب (24)
18. عصیان (26)
19. شراب و خون (28)
20. دیدار تلخ (30)
21. گمگشته (32)
22. یادى از گذشته (34)
23. ناشناس (36)
24. چشم به راه (38)
25. آینه شکسته (40)
26. دعوت (41)
27. خسته (42)
28. بازگشت (44)
29. نقش پنهان (45)
30. بیمار (46)
31. مهمان (47)
32. راز من (49)
33. دختر و بهار (51)
34. خانه ی متروک (52)
35. یک شب (53)
36. در برابر خدا (54)
37. ای ستاره ها (56)
38. حلقه (58)
39. اندوه (59)
40. صبر سنگ (60)
41. از دوست داشتن (62)
42. خواب (64)
43. صدایی در شب (65)
44. دریایی (66)

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس
 خوابم به چشم باز نمی آید
 اندوهگین و غمزده می گویم
 شاید ز روی ناز نمی آید
 چون سایه گشته خواب و نمی افتد
 در دامهای روشن چشمانم
 می خواند آن نهفته نامعلوم
 در ضربه های نبض پریشانم
 مغروق این جوانی معصوم
 مغروق لحظه های فراموشی
 مغروق این سلام نواز شببار
 در بوسه و نگاه و همآغوشی
 می خواهمش در این شب تنهایی
 با دیدگان گمشده در دیدار
 با درد , درد ساکت زیبایی
 سرشار , از تمامی خود سرشار
 می خواهمش که بفشردم بر خویش
 بر خویش بفشرد من شیدا را
 بر هستیم بیچد , بیچد سخت
 آن بازوان گرم و توانا را
 در لا بلای گردن و موهایم
 گردش کند نسیم نفسهایم
 نوشد بنوشد که بیبوندم
 با رود تلخ خویش به دریایش
 وحشی و داغ و پر عطش و لرزان
 چون شعله های سرکش بازیگر
 در گیردم , به همه ی در گیرد
 خاکسترم بماند در بستر
 در آسمان روشن چشمانش
 بینم ستاره های تمنا را
 در بوسه های پر شررش جویم

لذات آتشین هوسها را
می خواهمش دریغا , می خواهم
می خواهمش به تیره به تنهایی
می خوانمش به گریه به بی تابی
می خوانمش به صبر , شکیبایی
لب تشنه می دود نگهم هر دم
در حفره های شب , شب بی پایان
او آن پرنده شاید می گزید
بر بام یک ستاره سرگردان

شعله رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را
 تا ننگرد درون دو چشمانش
 تا داغ و پر تپش نشود قلم
 از شعله نگاه پریشانیش
 می بندم این دو چشم پر آتش را
 تا بگذرم ز وادی رسوایی
 تا قلب خامشم نکشد فریاد
 رو می کنم به خلوت و تنهایی
 ای رهروان خسته چه می جوید
 در این غروب سرد ز احوالش
 او شعله رمیده خورشید است
 بیهوده می دوید به دنبالش
 او غنچه شکفته مهتابست
 باید که موج نور بیفشاند
 بر سبزه زار شب زده چشمی
 کاو را به خوابگاه گنه خواند
 باید که عطر بوسه خاموشش
 با ناله های شوق بیآمیزد
 در گیسوان آن زن افسونگر
 دیوانه وار عشق و هوس ریزد
 باید شراب بوسه بیاشامد
 از ساغر لبان فریبایی
 مستانه سر گذارد و آرامد
 بر تکیه گاه سینه زیبایی
 ای آرزوی تشنه به گرد او
 بیهوده تار عمر چه می بندی
 روزی رسد که خسته و وامانده
 بر این تلاش بیهوده می خندی
 آتش زخم به خرمن امیدت
 با شعله های حسرت و ناکامی
 ای قلب فتنه جوی گنه کرده

شاید دمی ز فتنه بیارامی
می بندمت به بند گران غم
تا سوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بی تابی
دمساز باش با غم او , دمساز

رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا
به دنبال چه می گردم شب و روز
چه می جوید نگاه خسته من
چرا افسرده است این قلب پر سوز
ز جمع آشنایان میگریزم
به کنجی می خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگیها
به بیمار دل خود می دهم گوش
گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم ویکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
به دامانم دو صد پیرایه بستند
از این مردم که تا شعرم شنیدند
به رویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه ای بد نام گفتند
دل من ای دل دیوانه من
که می سوزی از این بیگانگی ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را بس کن این دیوانگی ها

خاطرات

باز در چهره خاموش خیال
 خنده زد چشم گناه آموزت
 باز من ماندم و در غربت دل
 حسرت بوسه هستی سوزت
 باز من ماندم و یک مشت هوس
 باز من ماندم و یک مشت امید
 یاد آن پرتو سوزنده عشق
 که ز چشمت به دل من تابید
 باز در خلوت من دست خیال
 صورت شاد تو را نقش نمود
 بر لبانت هوس مستی ریخت
 در نگاهت عطش طوفان بود
 یاد آن شب که تو را دیدم و گفتم
 دل من با دلت افسانه عشق
 چشم من دید در آن چشم سیاه
 نگاهی تشنه و دیوانه عشق
 یاد آن بوسه که هنگام وداع
 بر لبم شعله حسرت افروخت
 یاد آن خنده بیرنگ و خموش
 که سراپای وجودم را سوخت
 رفتی و در دل من ماند به جای
 عشقی آلوده به نومیدی و درد
 نگاهی گمشده در پرده اشک
 حسرتی یخ زده در خنده سرد
 آه اگر باز بسویم آبی
 دیگر از کف ندهم آسانت
 ترسم این شعله سوزنده عشق
 آخر آتش فکند بر جانت

رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد
 خاطراتی ز بگذشته ای دور
 یاد عشقی که با حسرت و درد
 رفت و خاموش شد در دل گور
 روی ویرانه های امیدم
 دست افسونگری شمعی افروخت
 مرده ای چشم پر آتشش را
 از دل گور بر چشم من دوخت
 ناله کردم که ای وای این اوست
 در دلم از نگاهش هراسی
 خنده ای بر لبانش گذر کرد
 کای هوسران مرا میشناسی
 قلبم از فرط اندوه لرزید
 وای بر من که دیوانه بودم
 وای بر من که من کشتم او را
 وه که با او چه بیگانه بودم
 او به من دل سپرد و به جز رنج
 کی شد از عشق من حاصل او
 با غروری که چشم مرا بست
 پا نهادم به روی دل او
 من به او رنج و اندوه دادم
 من به خاک سیاهش نشاندم
 وای بر من خدایا خدایا
 من به آغوش گورش کشاندم
 در سکوت لبم ناله پیچید
 شعله شمع مستانه لرزید
 چشم من از دل تیرگیها
 قطره اشکی در آن چشمها دید
 همچو طفلی پشیمان دویدم
 تا که در پایش افتم به خواری
 تا بگویم که دیوانه بودم

می توانی به من رحمت آری
دامنم شمع را سرنگون کرد
چشم ها در سیاهی فرو رفت
ناله کردم مرو ، صبر کن ، صبر
لیکن او رفت بی گفتگو رفت
وای بر من که دیوانه بودم
من به خاک سیاهش نشاندم
وای بر من که من کشتم او را
من به آغوش گورش کشاندم

هر جایی

از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه یک دل دیوانه
در کنج دل هزار هوس دارم
قلب تو پاک و دامن من ناپاک
من شاهد م به خلوت بیگانه
تو از شراب بوسه من مستی
من سرخوش از شرابم و پیمان
چشمان من هزار زبان دارد
من ساقیم به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گوئی
گر بوسه خواهی از لب من بستان
عشق تو همچو پرتو مهتابست
تابیده بی خبر به لجن زاری
باران رحمتی است که می بارد
بر سنگلاخ قلب گنهکاری
من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
بر جانم ای فروغ سعادتبخش
دیر است این زمان که تو تابیدی
دیر آمدم و دامنم از کف رفت
دیر آمدی و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم

اسیر

تو را می خواهم و دانم که هرگز
 به کام دل در آغوشت نگیرم
 تویی آن آسمان صاف و روشن
 من این کنج قفس مرغی اسیرم
 ز پشت میله های سرد تیره
 نگاه حسرتم حیران به رویت
 در این فکرم که دستی پیش آید
 و من ناگه گشایم پر به سویت
 در این فکرم که در یک لحظه غفلت
 از این زندان خاموش پر بگیرم
 به چشم مرد زندانبان بخندم
 کنارت زندگی از سر بگیرم
 در این فکرم من و دانم که هرگز
 مرا یارای رفتن زین قفس نیست
 اگر هم مرد زندانبان بخواهد
 دگر از بهر پروازم نفس نیست
 ز پشت میله ها هر صبح روشن
 نگاه کودکی خندد به رویم
 چو من سر می کنم آواز شادی
 لبش با بوسه می آید به سویم
 اگر ای آسمان خواهم که یک روز
 از این زندان خامش پر بگیرم
 به چشم کودک گریان چه گویم
 ز من بگذر که من مرغی اسیرم
 من آن شمعم که با سوز دل خویش
 فروزان می کنم ویرانه ای را
 اگر خواهم که خاموشی گزینم
 پریشان می کنم کاشانه ای را

بوسه

در دو چشمش گناه می خندید
بر رخس نور ماه می خندید
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله پی بی پناه می خندید
شرمناک و پر از نیازی گنگ
با نگاهی که رنگ مستی داشت
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم
باید از عشق حاصلی برداشت
سایه پی روی سایه پی خم شد
در نهانگاه رازپرور شب
نفسی روی گونه ای لغزید
بوسه ای شعله زد میان دو لب

نا آشنا

باز هم قلبی به پایم اوفتاد
 باز هم چشمی به رویم خیره شد
 باز هم در گیر و دار یک نبرد
 عشق من بر قلب سردی چیره شد
 باز هم از چشمه لبهای من
 تشنه ای سیراب شد ، سیراب شد
 باز هم در بستر آغوش من
 رهرویی در خواب شد ، در خواب شد
 بر دو چشمش دیده می دوزم به ناز
 خود نمی دانم چه می جویم در او
 عاشقی دیوانه می خواهم که زود
 بگذرد از جاه و مال و آبرو
 او شراب بوسه می خواهد ز من
 من چه گویم قلب پر امید را
 او به فکر لذت و غافل که من
 طالبم آن لذت جاوید را
 من صفای عشق می خواهم از او
 تا فدا سازم وجود خویش را
 او تنی می خواهد از من آتشین
 تا بسوزاند در او تشویش را
 او به من میگوید ای آغوش گرم
 مست نازم کن که من دیوانه ام
 من باو می گویم ای نا آشنا
 بگذر از من ، من ترا بیگانه ام
 آه از این دل آه از این جام امید
 عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
 چنگ شد در دست هر بیگانه ای
 ای دریغا کس به آوازش نخواند

حسرت

از من رمیده ای و من ساده دل هنوز
 بی مهری و جفای تو باور نمی کنم
 دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این
 دیگر هوای دلبر دیگر نمی کنم
 رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید
 دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم
 دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا
 در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم
 یاد آر آن زن , آن زن دیوانه را که خفت
 یک شب بروی سینه تو مست عشق و ناز
 لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس
 خندید در نگاه گریزنده اش نیاز
 لبهای تشنه اش به لب داغ بوسه زد
 افسانه های شوق ترا گفت با نگاه
 پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت
 آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه
 هر قصه ایی که ز عشق خواندی
 به گوش او در دل سپرد و هیچ ز خاطره نبرده است
 دردا دگر چه مانده از آن شب , شب شگفت
 آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است
 با آنکه رفته ای و مرا برده ای ز یاد
 می خواهمت هنوز و به جان دوست دارم
 ای مرد ای فریب مجسم بیا که باز
 بر سینه پر آتش خود می فشارم

یادی از گذشته

شهریست در کنار آن شط پر خروش
 با نخلهای در هم و شبهای پر ز نور
 شهریست در کناره آن شط و قلب من
 آنجا اسیر پنجه یک مرد پر غرور
 شهریست در کنار آن شط که سالهاست
 آغوش خود به روی من و او گشوده است
 بر ماسه های ساحل و در سایه های نخل
 او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است
 آن ماه دیده است که من نرم کرده ام
 با جادوی محبت خود قلب سنگ او
 آن ماه دیده است که لرزیده اشک شوق
 در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او
 ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب
 با قایقی به سینه امواج بیکران
 بشکفته در سکوت پریشان نیمه شب
 بر بزم ما نگاه سپید ستارگان
 بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
 بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
 در کام موج دامنم افتاده است و او
 بیرون کشیده دامن در آب رفته را
 کنون منم که در دل این خلوت و سکوت
 ای شهر پر خروش ترا یاد میکنم
 دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار
 من با خیال او دل خود شاد میکنم

پاییز

از چهره طبیعت افسونکار
بر بسته ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب آلودم
این جلوه های حسرت و ماتم را
پاییز ای مسافر خاک آلوده
در دامنت چه چیز نهان داری
جز برگهای مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتی به جهان داری
جز غم چه میدهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموشت ؟
جز سردی و ملال چه میبخشد
بر جان دردمند من آغوشت ؟
در دامن سکوت غم افزایش
اندوه خفته می دهد آزارم
آن آرزوی گمشده می رقصد
در پرده های مبهم پندارم
پاییز ای سرود خیال انگیز
پاییز ای ترانه محنت بار
پاییز ای تبسم افسرده
بر چهره طبیعت افسونکار

وداع

می روم خسته و افسرده و زار
 سوی منزلگه ویرانه خویش
 به خدا می برم از شهر شما
 دل شوریده و دیوانه خویش
 می برم تا که در آن نقطه دور
 شستشویش دهم از رنگ نگاه
 شستشویش دهم از لکه عشق
 زین همه خواهش بیجا و تباه
 می برم تا ز تو دورش سازم
 ز تو ای جلوه امید محال
 می برم زنده بگورش سازم
 تا از این پس نکند یاد وصال
 ناله می لرزد
 می رقصد اشک
 آه بگذار که بگیریم من
 از تو ای چشمه جوشان گناه
 شاید آن به که بپرهیزم من
 بخدا غنچه شادی بودم
 دست عشق آمد و از شاخم چید
 شعله آه شدم صد افسوس
 که لیم باز بر آن لب نرسید
 عاقبت بند سفر پایم بست
 می روم خنده به لب ، خونین دل
 می روم از دل من دست بدار
 ای امید عبث بی حاصل

افسانه تلخ

نه امیدی که بر آن خوش کنم دل
 نه پیغامی نه پیک آشنایی
 نه در چشمی نگاه فتنه سازی
 نه آهنگ پر از موج صدایی
 ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
 سحر گاهی زنی دامن کشان رفت
 پریشان مرغ ره گم کرده ای بود
 که زار و خسته سوی آشیان رفت
 کجا کس در قفایش اشک غم ریخت
 کجا کس با زبانش آشنا بود
 ندانستند این بیگانه مردم
 که بانگ او طنین ناله ها بود
 به چشمی خیره شد شاید بیابد
 نهانگاه امید و آرزو را
 دریغا آن دو چشم آتش افروز
 به دامان گناه افکند او را
 به او جز از هوس چیزی نگفتند
 در او جز جلوه ظاهر ندیدند
 به هر جا رفت در گوشش سرودند
 که زن را بهر عشق آفریدند
 شیی در دامنی افتاد و نالید
 مرو ! بگذار در این واپسین دم
 ز دیدارت دلم سیراب گردد
 شیخ پنهان شد و در خورد بر هم
 چرا امید بر عشقی عبث بست ؟
 چرا در بستر آغوش او خفت ؟
 چرا راز دل دیوانه اش را
 به گوش عاشقی بیگانه خو گفت ؟
 چرا؟!... او شبنم پاکیزه ای بود
 که در دام گل خورشید افتاد
 سحرگاهی چو خورشیدش بر آمد

به کام تشنه اش لغزید و جان داد
به جامی باده شور افکنی بود
که در عشق لبانی تشنه می سوخت
چو می آمد ز ره پیمانہ نوشی
به قلب جام از شادی می افروخت
شبی نا گه سر آمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد ؟
چرا بر ذره های جامش آویخت ؟
کنون این او و این خاموشی سرد
نه پیغامی نه پیک آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

گریز و درد

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود
 این عشق آتشین پر از درد بی امید
 در وادی گناه و جنونم کشانده بود
 رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا
 با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
 رفتم که نا تمام بمانم در این سرود
 رفتم که با نگفته بخود آبرو دهم
 رفتم , مگو , مگو که چرا رفت , ننگ بود
 عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما
 از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
 بیرون فتاده بود به یکباره راز ما
 رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
 در لابلای دامن شب‌رنگ زندگی
 رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان
 فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی
 من از دو چشم روشن و گریان گریختم
 از خنده های وحشی طوفان گریختم
 از بستر وصال به آغوش سرد هجر
 آزرده از ملامت وجدان گریختم
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
 دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر
 می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم
 مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر
 روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش
 در دامن سکوت به تلخی گریستم
 نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند
 پند بس کن که نمیگیرم پند
 در امید عبثی دل بستن
 تو بگو تا به کی آخر تا چند
 از تنم جامه برآر و بنوش
 شهد سوزنده لبهایم را
 تا یکی در عطشی درآلود
 به سر آرم همه شبهایم را
 خوب دانم که مرا برده ز یاد
 من هم از دل بکنم بنیادش
 باده ای ، ای که ز من بی خبری
 باده ای تا بیرم از یادش
 شاید از روزنه چشمی شوخ
 برق عشقی به دلش تافته است
 من اگر تازه و زیبا بودم
 او ز من تازه تری یافته است
 شاید از کام زنی نوشیده است
 گرمی و عطر نفسهای مرا
 دل به او داده و برده است ز یاد
 عشق عصیانی و زیبای مرا
 گر تو دانی و جز اینست بگو
 پس چه شد نامه چه شد پیغامش
 خوب دانم که مرا برده ز یاد
 زآنکه شیرین شده از من کامش
 منشین غافل و سنگین و خموش
 زنی امشب ز تو می جوید کام
 در تمنای تن و آغوشی است
 تا نهد پای هوس بر سر نام
 عشق طوفانی بگذشته او
 در دلش ناله کنان می میرد
 چون غریقی است که با دست نیاز

دامن عشق ترا می گیرد
دست پیش آر و در آغوش گیر
این لبش این لب گرمش ای مرد
این سر و سینه سوزنده او
این تنش این تن نرمش ای مرد

دیو شب

لای لای، ای پسر کوچک من
 دیده بر بند که شب آمده است
 دیده بر بند که این دیو سیاه
 خون به کف، خنده به لب آمده است
 سر به دامان من خسته گذار
 گوش کن بانگ قدمهایش را
 کمر نارون پیر شکست
 تا که بگذاشت بر آن پایش را
 آه بگذار که بر پنجره ها
 پرده ها را بکشم سرتاسر
 با دو صد چشم پر از آتش و خون
 میکشد دم به دم از پنجره سر
 از شرار نفسش بود که سوخت
 مرد چوپان به دل دشت خموش
 وای آرام که این زنگی مست
 پشت در داده به آوای تو گوش
 یادم آید که چو طفلی شیطان
 مادر خسته خود را آزد
 دیو شب از دل تاریکی ها
 بی خبر آمد و طفلک را برد
 شیشه پنجره ها می لرزد
 تا که او نعره زنان می آید
 بانگ سر داده که کو آن کودک
 گوش کن پنجه به در می ساید
 نه برو دور شو ای بد سیرت
 دور شو از رخ تو بیزارم
 کی توانی بر بایبش از من
 تا که من در بر او بیدارم
 ناگهان خامشی خانه شکست
 دیو شب بانگ بر آورد که آه
 بس کن ای زن که نترسم از تو

دامنت رنگ گناهست گناه
دیوم اما تو زمن دیوتری
مادر و دامن ننگ آلوده!
آه بردار سرش از دامن
طفلک پاک کجا آسوده ؟
بانگ می میرد و در آتش درد
می گدازد دل چون آهن من
میکنم ناله که کامی، کامی
وای بردار سر از دامن من

عصیان

به لبهایم مزن قفل خموشی
 که در دل قصه ای ناگفته دارم
 ز پایم باز کن بند گران را
 کزین سودا دلی آشفته دارم
 بیا ای مرد ای موجود خودخواه
 بیا بگشای درهای قفس را
 اگر عمری به زندانم کشیدی
 رها کن دیگرم این یک نفس را
 منم آن مرغ آن مرغی که دیربست
 به سر اندیشه پرواز دارم
 سرودم ناله شد در سینه تنگ
 به حسرتها سر آمد روزگارم
 به لبهایم مزن قفل خموشی
 که من باید بگویم راز خود را
 به گوش مردم عالم رسانم
 طنین آتشین آواز خود را
 بیا بگشای در تا پر گشایم
 بسوی آسمان روشن شعر
 اگر بگذاریم پرواز کردن
 گلی خواهیم شدن در گلشن شعر
 لبم بوسه شیرینش از تو
 تنم با بوی عطرآگینش از تو
 نگاهم با شررهای نهانش
 دلم با ناله خونینش از تو
 ولی ای مرد ای موجود خودخواه
 مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
 بر آن شوریده حالان هیچ دانی
 فضای این قفس تنگ است تنگ است
 مگو شعر تو سر تا پا گنه بود
 از این ننگ و گنه پیمانہ ای ده
 بهشت و حور و آب کوثر از تو

مرا در قعر دوزخ خانه ای ده
کتابی خلوتی شعری سکوتی
مرا مستی و سکر زندگانی است
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است
شبانگاهان که مه می رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوسها
تن مهتاب را گیرم در آغوش
نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شبی بنیادم از یک بوسه لرزید
به دور افکن حدیث نام ای مرد
که ننگم لذتی مستانه داده
مرا میبخشد آن پروردگاری
که شاعر را دلی دیوانه داده
بیا بگشای در تا پر گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلی خواهیم شدن در گلشن شعر

شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش
 ناله پنهان کرده ام در ساز خویش
 چنگ اندوهم خدا را زخمه ای
 زخمه ای تا برکشم آواز خویش
 برلبانم قفل خاموشی زدم
 با کلیدی آشنا بازش کنید
 کودک دل رنجه ی دست جفاست
 با سر انگشت وفا نازش کنید
 پر کن این پیمانہ را ای هم نفس
 پر کن این پیمانہ را از خون او
 مست مستم کن چنان کز شور می
 باز گویم قصه افسون او
 رنگ چشمش را چه میپرسی ز من
 رنگ چشمش کی مرا پا بند کرد
 آتشی کز دیدگانش سر کشید
 این دل دیوانه را دربند کرد
 از لبانش کی نشان دارم به جان
 جز شرار بوسه های دلنشین
 بر تنم کی مانده است یادگار
 جز فشار بازوان آهنین
 من چه میدانم سر انگشتش چه کرد
 در میان خرمن گیسوی من
 آنقدر دانم که این آشفتگی
 زان سبب افتاده اندر موی من
 آتشی شد بر دل و جانم گرفت
 راهزن شد راه ایمانم گرفت
 رفته بود از دست من دامان صبر
 چون ز پا افتادم آسمانم گرفت
 گم شدم در پهنه صحرای عشق
 در شبی چون چهره بختم سیاه
 ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت

بر سرم بارید باران گناه
مست بودم , مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بس که رنجم داد و لذت دادمش
ترک او کرد چه می دانم که بود
مستیم از سر پرید ای همنفس
بار دیگر پرکن این پیمانہ را
خون بده خون دل آن خودپرست
تا به پایان آرم این افسانہ را

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکنی
 عاقبت شیشه امیدی را
 سخت مغروری و میسازی سرد
 در دلی آتش جاویدی را
 دیدمت وای چه دیداری وای
 این چه دیدار دلآزاری بود
 بی گمان برده ای از یاد آن عهد
 که مرا با تو سر و کاری بود
 دیدمت وای چه دیداری وای
 نه نگاهی نه لب پر نوشی
 نه شرار نفس پر هوسی
 نه فشار بدن و آغوشی
 این چه عشقی است که در دل دارم
 من از این عشق چه حاصل دارم
 می گریزی ز من و در طلبت
 بازهم کوشش باطل دارم
 باز لبهای عطش کرده من
 لب سوزان ترا می جوید
 می تپد قلبم و با هر تپشی
 قصه عشق ترا میگوید
 بخت اگر از تو جدایم کرده
 می گشایم گره از بخت چه باک
 ترسم این عشق سرانجام مرا
 بکشد تا به سراپرده خاک
 خلوت خالی و خاموش مرا
 تو پر از خاطره کردی ای مرد
 شعر من شعله احساس من است
 تو مرا شاعره کردی ای مرد
 آتش عشق به چشمت یکدم
 جلوه ای کرد و سراپی گردید
 تا مرا واله بی سامان دید

نقش افتاده بر آبی گردید
در دلم آرزویی بود که مرد
لب جانبخش تو را بوسیدن
بوسه جان داد به روی لب من
دیدمت لیک دریغ از دیدن
سینه ای تا که بر آن سر بنهم
دامنی تا که بر آن ریزم اشک
آه ای آنکه غم عشقت نیست
می برم بر تو و بر قلبت رشک
به زمین می زنی و میشکنی
عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری و میسازی سرد
در دلی آتش جاویدی را

گمگشته

من به مردی وفا نمودم و او
 پشت پا زد به عشق و امیدم
 هر چه دادم به او حلالش باد
 غیر از آن دل که مفت بخشیدم
 دل من کودکی سبکسر بود
 خود ندانم چگونه رامش کرد
 او که میگفت دوستت دارم
 پس چرا زهر غم به جامش کرد
 اگر از شهد آتشین لب من
 جرعه ای نوش کرد و شد سرمست
 حسرتم نیست ز آنکه این لب را
 بوسه های نداده بسیار است
 باز هم در نگاه خاموشم
 قصه های نگفته ای دارم
 باز هم چون به تن کنم جامه
 فتنه های نهفته ای دارم
 بازهم میتوان به گیسویم
 چنگی از روی عشق و مستی زد
 باز هم می توان در آغوشم
 پشت پا بر جهان هستی زد
 باز هم می دود به دنیالم
 دیدگانی پر از امید و نیاز
 باز هم با هزار خواهش گنگ
 میدهندم به سوی خویش آواز
 باز هم دارم آنچه را که شبی
 ریختم چون شراب در کامش
 دارم آن سینه را که او میگفت
 تکیه گاهیست بهر آلامش
 ز آنچه دادم به او مرا غم نیست
 حسرت و اضطراب و ماتم نیست
 غیر از آن دل که پر نشد جایش

بخدا چیز دیگرم کم نیست
کو دلم کو دلی که برد و نداد
غارتم کرده، داد میخواهم
دل خونین مرا چه کار آید
دلی آزاد و شاد میخواهم
دگرم آرزوی عشقی نیست
بیدلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز می نالید
که هنوزم نظر به او باشد
او که از من برید و ترکم کرد
پس چرا پس نداد آن دل را
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
 نیست یاری که مرا یاد کند
 دیده ام خیره به ره ماند و نداد
 نامه ای تا دل من شاد کند
 خود ندانم چه خطایی کردم
 که ز من رشته الفت بگسست
 در دلش جایی اگر بود مرا
 پس چرا دیده ز دیدارم بست
 هر کجا مینگرم باز هم اوست
 که به چشمان ترم خیره شده
 درد عشقست که با حسرت و سوز
 بر دل پر شررم چیره شده
 گفتم از دیده چو دورش سازم
 بی گمان زودتر از دل برود
 مرگ باید که مرا دریابد
 ورنه دردیست که مشکل برود
 تا لبی بر لب من می لغزد
 می کشم آه که کاش این او بود
 کاش این لب که مرا می بوسد
 لب سوزنده آن بدخو بود
 می کشندم چو در آغوش به مهر
 پرسم از خود که چه شد آغوشش
 چه شد آن آتش سوزنده که بود
 شعله ور در نفس خاموشش
 شعر گفتم که ز دل بر دارم
 بار سنگین غم عشقش را
 شعر خود جلوه ای از رویش شد
 با که گویم ستم عشقش را
 مادر این شانه ز مویم بردار
 سرمه را پاک کن از چشمانم
 بکن این پیرهنم را از تن

زندگی نیست بجز زندانم
تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خودآرایی
در بندید و بگویند که من
جز از او همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گویند که عاشق هستم
قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست بگویند آن زن
دیر گاهیست در این منزل نیست

ناشناس

بر پرده های در هم امیال سر کشم
 نقش عجیب چهره یک ناشناس بود
 نقشی ز چهره ای که چو می جستمش به شوق
 پیوسته میرمید و به من رخ نمی نمود
 یک شب نگاه خسته مردی بروی من
 لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
 تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه
 قلبم تپید و باز مرا سوی او کشاند
 نو مید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
 با ناز خنده کردم و گفتم بیا بیا
 راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
 نالید عقل و گفت کجا می روی کجا
 راهی دراز بود و دریغا میان راه
 آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست
 چون دیدگان خسته من خیره شد بر او
 دیدم که می شتابد و زنجیرش به پاست
 زنجیرش بیاست چرا ای خدای من ؟
 دستی به کشتزار دلم تخم درد ریخت
 اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک
 زنجیرش به پاست که نتوانمش گسیخت
 شب بود و آن نگاه پر از درد می زدود
 از دیدگان خسته من نقش خواب را
 لب بر لبش نهادم و نالیدم از غرور
 کای مرد ناشناس بنوش این شراب را
 آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان
 در دل ز شور عشق تو سوزنده آذریست
 ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
 پای تو نیز بسته زنجیر دیگر است
 لغزید گرد پیکر من بازوان او
 آشفته شد بشانه او گیسوان من
 شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست

هر لحظه کام تشنه او بر لبان من
ناگه نگه کردم و دیدم به پرده ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردمش به سینه و گفتم به خود که وای
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
یک آشنا که بسته زنجیر دیگریست

چشم براه

آرزویی است مرا در دل
 که روان سوزد و جان کاهد
 هر دم آن مرد هوسران را
 با غم و اشک و فغان خواهد
 بخدا در دل و جانم نیست
 هیچ جز حسرت دیدارش
 سوختم از غم و کی باشد
 غم من مایه آزارش
 شب در اعماق سیاهی ها
 مه چو در هاله راز آید
 نگران دیده به ره دارم
 شاید آن گمشده باز آید
 سایه ای تا که به در افتد
 من هراسان بدوم بر در
 چون شتابان گذرد سایه
 خیره گردم به در دیگر
 همه شب در دل این بستر
 جانم آن گمشده را جوید
 زین همه کوشش بی حاصل
 عقل سرگشته به من گوید
 زن بدیخت دل افسرده
 بیر از یاد دمی او را
 این خطا بود که ره دادی
 به دل آن عاشق بد خو را
 آن کسی را که تو می جویی
 کی خیال تو به سر دارد
 بس کن این ناله و زاری را
 بس کن او یار دگر دارد
 لیکن این قصه که میگوید
 کی به نرمی رودم در گوش
 نشود هیچ ز افسونش

آتش حسرت من خاموش
میروم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
هرگز آن مرد هوسران را
شمع , ای شمع چه میخندی ؟
به شب تیره خاموشم
بخدا مردم از این حسرت
که چرا نیست ...

آینه شکسته

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
 بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
 در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
 بند از سر گیسویم آهسته گشودم
 عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
 چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
 افشان کردم زلفم را بر سر شانه
 در کنج لبم خالی آهسته نشاندم
 گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
 تا مات شود زین همه افسونگری و ناز
 چون پیرهن سبز ببیند به تن من
 با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز
 او نیست که در مردمک چشم سیاهم
 تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند
 این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
 کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند
 او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
 دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را
 ای آینه مردم من از حسرت و افسوس
 او نیز که بر سینه فشارد بدنم را
 من خیره به آینه و او گوش به من داشت
 گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را
 بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
 ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را

دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم
 چرا بیهوده می گویی دل چون آهنی دارم
 نمیدانی نمیدانی که من جز چشم افسونگر
 در این جام لبانم باده مرد افکنی دارم
 چرا بیهوده می کوشی که بگریزی ز آغوشم
 از این سوزنده تر هرگز نخواهی یافت آغوشی
 نمیترسی نمیترسی نمیترسی که بنویسند نامت را
 به سنگ تیره گوری شب غمناک خاموشی
 بیا دنیا نمی ارزد به این پرهیز و این دوری
 فدای لحظه ای شادی کن این رویای هستی را
 لبث را بر لبم بگذار کز این ساغر پر می
 چنان مستت کنم تا خود بدانی قدر مستی را
 ترا افسون چشمانم ز ره برده است و میدانم
 که سر تا پا به سوز خواهشی بیمار میسوزی
 دروغ است این اگر پس آن دو چشم راز گویت را
 چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می دوزی

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
 آرامش جاودانه می خواهم
 بر حسرت دل دگر نیفزایم
 آسایش بیکرانه می خواهم
 پا بر سر دل نهاده می گویم
 بگذاشتن از آن ستیزه جو خوشتر
 یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
 از بوسه آتشین خوشتر
 پنداشت اگر شبی به سرمستی
 در بستر عشق او سحر کردم
 شبهای دگر که رفته از عمرم
 در دامن دیگران به سر کردم
 دیگر نکنم ز روی نادانی
 قربانی عشق او غرورم را
 شاید که چو بگذرم از او یابم
 آن گمشده شادی و سرورم را
 آنکس که مرا نشاط و مستی داد
 آنکس که مرا امید و شادی بود
 هر جا که نشست بی تامل گفت
 "او یک زن ساده لوح عادی بود"
 می سوزم از این دو رویی و نیرنگ
 یکرنگی کودکانه می خواهم
 ای مرگ از آن لبان خاموش
 یک بوسه جاودانه می خواهم
 رو، پیش زنی ببر غرورت را
 کو عشق ترا به هیچ نشمارد
 آن پیکر داغ و دردمندت را
 با مهر به روی سینه نفشارد
 عشقی که ترا نثار ره کردم
 در سینه دیگری نخواهی یافت
 زان بوسه که بر لبانت افشاندم

سوزنده تر آذری نخواهی یافت
در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندود نگاه بی تابم
اندیشه آن دو چشم رویایی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم
دیگر به هوای لحظه ای دیدار
دنبال تو در بدر نمیگردم
دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمی گردم
در ظلمت آن اطاقک خاموش
بیچاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر به در نمی دوزم
وان آه نهان به لب نمی رانم
ای زن که دلی پر از صفا داری
از مرد وفا مجو مجو هرگز
او معنی عشق را نمی داند
راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه ای که دادی و زان شکوه های تلخ
 تا نیمه شب بیاد تو چشمم نخفته است
 ای مایه امید من ای تکیه گاه دور
 هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است
 شاید نبوده قدرت آنم که در سکوت
 احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
 بگذار تا ترانه من رازگو شود
 بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم
 تا بر گذشته می نگرم
 عشق خویش را
 چون آفتاب گمشده می آورم به یاد
 می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است
 این شعر، غیر رنجش یارم به من چه داد
 این درد را چگونه توانم نهان کنم
 آندم که قلم از تو بسختی رمیده است
 این شعر ها که روح ترا رنج داده است
 فریادهای یک دل محنت کشیده است
 گفتم قفس، ولی چه بگویم که پیش از این
 آگاهی از دو رویی مردم مرا نبود
 دردا که این جهان فریبای نقشباز
 با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود
 اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
 بار دگر به کنج قفس رو نموده ام
 بگشای در که در همه دوران عمر خویش
 جز پشت میله های قفس خوش نبوده ام
 پای مرا دوباره به زنجیرها ببند
 تا فتنه و فریب ز جایم نیفکند
 تا دست آهنین هوسهای رنگ رنگ
 بندی دگر دوباره به پایم نیفکند

نقش پنهان

آه ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه ها سوزانده ای
هیچ در عمق دو چشم خامش
راز این دیوانگی را خوانده ای ؟
هیچ می دانی که من در قلب خویش
نقشی از عشق تو پنهان داشتم
هیچ می دانی کز این عشق نهان
آتشی سوزنده بر جان داشتم
گفته اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان می دهد
آری اما بوسه از لبهای تو
بر لبان مرده ام جان میدهد
هرگز در سر نباشد فکر نام
این منم کاینسان ترا جویم به کام
خلوتی می خواهم و آغوش تو
خلوتی می خواهم و لبهای جام
فرستی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از باده ی هستی دهم
بستری می خواهم از گل‌های سرخ
تا در آن یک شب ترا مستی دهم
آه ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه ها سوزانده ای
این کتابی بی سرانجامست و تو
صفحه کوتاهی از آن خوانده ای

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
 با گونه های سرخ تب آلوده
 با گیسوان در هم آشفته
 تا نیمه شب ز درد نیاسوده
 هر دم میان پنجه من لرزد
 انگشتهای لاغر و تیدارش
 من ناله میکنم که خداوندا
 جانم بگیر و کم بده آزارش
 گاهی میان وحشت تنهایی
 پرسم ز خود که چیست سرانجامش
 اشکم به روی گونه فرو غلند
 چون بشنوم ز ناله خود نامش
 ای اختران که غرق تماشایید
 این کودک منست که بیمارست
 شب تا سحر نخفتم و می بینید
 این دیده منست که بیدارست
 یادم آید که بوسه طلب میکرد
 با خنده های دلکش مستانه
 یا می نشست با نگاهی بی تاب
 در انتظار خوردن صبحانه
 گاهی بگوش من رسد آوایش
 ماما، دلم ز فرط تعب سوزد
 بینم درون بستر مغشوشی
 طفلی میان آتش تب سوزد
 شب خامش است و در بر من نالد
 او خسته جان ز شدت بیماری
 بر اضطراب و وحشت من خندد
 تک ضربه های ساعت دیواری

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من
 در بر دوست به سر می آید
 در فروبند و بگو خانه تهی است
 زین سپس هر که به در می آید
 شانه کو تا که سر و زلفم را
 در هم و وحشی و زیبا سازم
 باید از تازگی و نرمی و لطف
 گونه را چون گل رویا سازم
 سرمه کو تا که چو بر دیده کشم
 راز و نازی به نگاهم بخشد
 باید این شوق که در دل دارم
 جلوه بر چشم سیاهم بخشد
 چه بپوشم که چو از راه آید
 عطشش مفرط و افزون گردد
 چه بگویم که ز سحر سخنم
 دل به من بازد و افسون گردد
 آه ای دخترک خدمتکار
 گل بزن بر سر و سینه من
 تا که حیران شود از جلوه گل
 امشب آن عاشق دیرینه من
 چو ز در آمد و بنشست خموش
 زخمه بر جان و دل و چنگ زخم
 با لب تشنه دو صد بوسه شوق
 بر لب باده گلرنگ زخم
 ماه اگر خواست که از پنجره ها
 بیندم در بر او مست و پریش
 آنچنان جلوه کنم کو ز حسد
 پرده ابر کشد بر رخ خویش
 تا چو رویا شود این صحنه عشق
 کندر و عود در آتش ریزم
 ز آن سپس همچو یکی کولی مست

نرم و پیچنده ز جا برخیزم
همه شب شعله صفت رقص کنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم
آه گویی ز پس پنجره ها
بانگ آهسته ی پا می آید
ای خدا، اوست که آرام و خموش
بسوی خانه ما می آید

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
 بخت بد بیگانه ای شد یار من
 بی گنه زنجیر بر پایم زدند
 وای از این زندان محنت بار من
 وای از این چشمی که می کاود نهان
 روز و شب در چشم من راز مرا
 گوش بر در می نهد تا بشنود
 شاید آن گمگشته آواز مرا
 گاه می پرسد که اندوهت ز چیست
 فکرت آخر از چه رو آشفته است
 بی سبب پنهان مکن این راز را
 درد گنگی در نگاهت خفته است
 گاه می نالد به نزد دیگران
 کو دگر آن دختر دیروز نیست
 آه آن خندان لب شاداب من
 این زن افسرده مرموز نیست
 گاه میکوشد که با جادوی عشق
 ره به قلم برده افسونم کند
 گاه می خواهد که با فریاد خشم
 زین حصار راز بیرونم کند
 گاه میگوید که : کو , آخر چه شد
 آن نگاه مست و افسونکار تو ؟
 دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
 نیست پیدا بر لب تبار تو
 من پریشان دیده می دوزم بر او
 بی صدا نالم که : اینست آنچه هست
 خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
 زیر لب گویم : چه خوش رفتم ز دست
 همزبانی نیست تا برگویمش
 راز این اندوه وحشتبار خویش
 بیگمان هرگز کسی چون من نکرد

خویشتن را مایه آزار خویش
از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر می نالم که هیچ
الغتم با حلقه زنجیر نیست
آه اینست آنچه می جستی به شوق
راز من راز نی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو
راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه نیست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
 ای دختر بهار حسد می برم به تو
 عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا
 با هر چه طالبی بخدا می خرم ز تو
 بر شاخ نوجوان درختی شکوفه ای
 با ناز میگذرد دو چشمان بسته را
 میشست کاکلی به لب آب نقره فام
 آن بالهای نازک زیبای خسته را
 خورشید خنده کرد و ز امواج خنده اش
 بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
 موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
 رازی سرود و موج بنرمی از او رمید
 خندید باغبان که سرانجام شد بهار
 دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
 دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار
 ای بس بهارها که بهاری نداشتم
 خورشید تشنه کام در آن سوی آسمان
 گویی میان مجمری از خون نشسته بود
 می رفت روز و خیره در اندیشه ای غریب
 دختر کنار پنجره محزون نشسته بو

خانه متروک

دانم کنون از آن خانه دور
 شادی زندگی پر گرفته
 دانم کنون که طفلی به زاری
 ماتم از هجر مادر گرفته
 هر زمان می دود در خیالم
 نقشی از بستری خالی و سرد
 نقش دستی که کاویده نومید
 پیکری را در آن با غم و درد
 بینم آنجا کنار بخاری
 سایه قامتی سست و لرزان
 سایه بازوانی که گویی
 زندگی را رها کرده آسان
 دورتر کودکی خفته غمگین
 در بر دایه خسته و پیر
 بر سر نقش گل‌های قالی
 سرنگون گشته فنجان‌ی از شیر
 پنجره باز و در سایه آن
 رنگ گل‌ها به زردی کشیده
 پرده افتاده بر شانه در
 آب گلدان به آخر رسیده
 گربه با دیده ای سرد و بی نور
 نرم و سنگین قدم میگذارد
 شمع در آخرین شعله خویش
 ره به سوی عدم میسپارد
 دانم کنون کز آن خانه دور
 شادی زندگی پر گرفته
 دانم کنون که طفلی به زاری
 ماتم از هجر مادر گرفته
 لیک من خسته جان و پریشان
 می سپارم ره آرزو را
 یار من شعر و دلدار من شعر
 می روم تا بدست آرم او را

یک شب

یک شب ز ماورای سیاهی ها
 چون اختری بسوی تو می آیم
 بر بال بادهای جهان پیما
 شادان به جستجوی تو می آیم
 سرتا بپا حرارت و سرمستی
 چون روزهای دلکش تابستان
 پر میکنم برای تو دامن را
 از لاله های وحشی کوهستان
 یک شب ز حلقه که به در کوبم
 در کنج سینه قلب تو می لرزد
 چون در گشوده شد تن من بی تاب
 در بازوان گرم تو می لغزد
 دیگر در آن دقایق مستی بخش
 در چشم من گریز نخواهی دید
 چون کودکان نگاه خموشم را
 با شرم در ستیز نخواهی دید
 یکشب چو نام من به زبان آری
 می خوانمت به عالم رویایی
 بر موجهای یاد تو می رقصم
 چون دختران وحشی دریایی
 یکشب لبان تشنه من با شوق
 در آتش لبان تو میسوزد
 چشمان من امید نگاهش را
 بر گردش نگاه تو می دوزد
 از "زهره" آن الهه افسونگر
 رسم و طریق عشق می آموزم
 یکشب چو نوری از دل تاریکی
 در کلبه ات شراره می افروزم
 آه ای دو چشم خیره به ره مانده
 آری منم که سوی تو می آیم
 بر بال بادهای جهان پیما
 شادان به جستجوی تو می آیم

در برابر خدا

از تنگنای محبس تاریکی
 از منجلاب تیره این دنیا
 بانگ پر از نیاز مرا بشنو
 آه ای خدا ی قادر بی همتا
 یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
 بشکاف این حجاب سیاهی را
 شاید درون سینه من بینی
 این مایه گناه و تباهی را
 دل نیست این دلی که به من دادی
 در خون تپیده آه رهایش کن
 یا خالی از هوی و هوس دارش
 یا پایبند مهر و وفایش کن
 تنها تو آگهی و تو می دانی
 اسرار آن خطای نخستین را
 تنها تو قادری که بیخشایی
 بر روح من صفای نخستین را
 آه ای خدا چگونه ترا گویم
 کز جسم خویش خسته و بیزارم
 هر شب بر آستان جلال تو
 گویی امید جسم دگر دارم
 از دیدگان روشن من بستان
 شوق به سوی غیر دویدن را
 لطفی کن ای خدا و بیاموزش
 از برق چشم غیر رمیدن را
 عشقی به من بده که مرا سازد
 همچون فرشتگان بهشت تو
 یاری به من بده که در او بینم
 یک گوشه از صفای سرشت تو
 یک شب ز لوح خاطر من بزدا
 تصویر عشق و نقش فریبش را
 خواهم به انتقام جفاکاری

در عشقش تازه فتح رقیبش را
آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاده عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نقش پرستی را
راضی مشو که بنده ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد
از تنگنای محبس تاریکی
از منجلاّب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرابشنو
آه ای خدای قادر بی همتا

ای ستاره ها

ای ستاره ها که بر فراز آسمان
 با نگاه خود اشاره گر نشسته اید
 ای ستاره ها که از ورای ابرها
 بر جهان نظاره گر نشسته اید
 آری این منم که در دل سکوت شب
 نامه های عاشقانه پاره میکنم
 ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید
 دامن از غمش پر از ستاره میکنم
 با دلی که بویی از وفا نبرده است
 جور بیکرانه و بهانه خوشتر است
 در کنار این مصاحبان خودپسند
 ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است
 ای ستاره ها چه شد که در نگاه من
 دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد ؟
 ای ستاره ها چه شد که بر لبان او
 آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد ؟
 جام باده سر نگون و بستر تهی
 سر نهاده ام به روی نامه های او
 سر نهاده ام که در میان این سطور
 جستجو کنم نشانی از وفای او
 ای ستاره ها مگر شما هم آگهید
 از دو رویی و جفای ساکنان خاک
 کاینچنین به قلب آسمان نهان شدید
 ای ستاره ها ، ستاره های خوب و پاک
 من که پشت پا زدم به هر چه که هست و نیست
 تا که کام او ز عشق خود روا کنم
 لعنت خدا بمن اگر بجز جفا
 زین سپس به عاشقان با وفا کنم
 ای ستاره ها که همچو قطره های اشک
 سر بدامن سیاه شب نهاده اید
 ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزنی بسوی این جهان گشاده اید
رفته است و مهرش از دلم نمیرود
ای ستاره ها ، چه شد که او مرا نخواست ؟
ای ستاره ها ، ستاره ها ، ستاره ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

حلقه

دخترک خنده کنان گفت که چیست

راز این حلقه زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته است به بر

راز این حلقه که در چهره او

اینهمه تابش و رخسندگی است

مرد حیران شد و گفت :

حلقه خوشبختی است حلقه زندگی است

همه گفتند : مبارک باشد

دخترک گفت : دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر

دید در نقش فروزنده او

روزهایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته هدر

زن پریشان شد و نالید که وای

وای این حلقه که در چهره او

باز هم تابش و رخسندگی است

حلقه بردگی و بندگی است

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختری
 بر شانه های لخت زمین تاب می خورد
 خورشید رفته است و نفس های داغ شب
 بر سینه های پر تپش آب می خورد
 دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
 افتاد مست عشق در آغوش نور ماه
 شب با هزار چشم درخشان و پر زخون
 سر می کشد به بستر عشاق بی گناه
 نیزار خفته خامش و یک مرغ ناشناس
 هر دم ز عمق تیره آن ضجه می کشد
 مهتاب می دود که ببیند در این میان
 مرغک میان پنجه وحشت چه می کشد
 بر آبهای ساحل شط سایه های نخل
 می لرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
 آوای گنگ همهمه قورباغه ها
 پیچیده در سکوت پر از راز نیمه شب
 در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است
 رویای دور دست تو نزدیک می شود
 بوی تو موج می زند آنجا بروی آب
 چشم تو می درخشد و تاریک می شود
 بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
 بشکست و شد به دست تو زندان عشق من
 در شط خویش رفتی و رفتی از این دیار
 ای شاخه شکسته ز طوفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پیش خود گفتم
 دیگرش هرگز نخواهم دید
 روز دوم باز میگفتم
 لیک با اندوه و با تردید
 روز سوم هم گذشت اما
 بر سر پیمان خود بودم
 ظلمت زندان مرا میکشت
 باز زندانبان خود بودم
 آن من دیوانه عاصی
 در درونم هاپهو می کرد
 مشت بر دیوارها میکوفت
 روزنی را جستجو می کرد
 در درونم راه میپمود
 همچو روحی در شبستانی
 بر درونم سایه می افکند
 همچو ابری بر بیابانی
 می شنیدم نیمه شب در خواب
 هایهای گریه هایش را
 در صدایم گوش میکردم
 درد سیال صدایش را
 شرمگین می خواندمش بر خویش
 از چه رو بیهوده گریانی
 در میان گریه می نالید
 دوستش دارم نمی دانی
 بانگ او آن بانگ لرزان بود
 کز جهانی دور بر میخاست
 لیک درمن تا که می پیچید
 مرده ای از گور بر می خاست
 مرده ای کز پیکرش می ریخت
 عطر شور انگیز شب بوها
 قلب من در سینه می لرزید

مثل قلب بچه آهو ها
 در سیاهی پیش می آمد
 جسمش از ذرات ظلمت بود
 چون به من نزدیکتر میشد
 ورطه تاریک لذت بود
 می نشستم خسته در بستر
 خیره در چشمان رویاها
 زورق اندیشه ام آرام
 می گذشت از مرز دنیا ها
 باز تصویری غبار آلود
 زان شب کوچک , شب میعاد
 زان اطاق ساکت سرشار
 از سعادت های بی بنیاد
 در سیاهی دستهای من
 می شکفت از حس دستانش
 شکل سرگردانی من بود
 بوی غم می داد چشمانش
 ریشه همامان در سیاهی ها
 قلب همامان میوه های نور
 یکدیگر را سیر میکردیم
 با بهار باغهای دور
 می نشستم خسته در بستر
 خیره در چشمان رویا ها
 زورق اندیشه ام آرام
 میگذشت از مرز دنیا ها
 روزها رفتند و من دیگر
 خود نمیدانم کدامینم
 آن من سرسخت مغرورم
 یا من مغلوب دیرینم ؟
 بگذرم گر از سر پیمان
 میکشد این غم دگر پارم
 می نشینم شاید او آید
 عاقبت روزی به دیدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده ی تو
 روی شعرم ستاره می بارد
 در سکوت سپید کاغذها
 پنجه هایم جرقه می کارد
 شعر دیوانه ی تب آلودم
 شرمگین از شیار خواهشها
 پیکرش را دو باره می سوزد
 عطش جاودان آتش ها
 آری آغاز دوست داشتن است
 گرچه پایان راه ناپیداست
 من به پایان دگر نیندیشم
 که همین دوست داشتن زیباست
 از سیاهی چرا هراسیدن (حذرکردن)
 شب پر از قطره های الماس است
 آنچه از شب به جای می ماند
 عطر سکرآور گل یاس است
 آه بگذار گم شوم در تو
 کس نیاید دگر نشانه ی من
 روح سوزان و آه مرطوبت
 بوزد بر تن ترانه من
 آه بگذار زین دریچه باز
 خفته بر بال گرم روپاها
 همره روزها سفر گیرم
 بگریزم ز مرز دنیاها
 دانی از زندگی چه می خواهم
 من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو
 زندگی گر هزار باره بود
 بار دیگر تو ، بار دیگر تو
 آنچه در من نهفته دریایی ست
 کی توان نهفتنم باشد
 با تو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتمم باشد
بس که لبریزم از تو می خواهم
بروم در میان صحراها
سر بسایم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریاها
بس که لبریزم از تو می خواهم
چون غباری ز خود فرو ریزم
زیر پای تو سر نهم آرام
به سبک سایه ی تو آویزم
آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه نا پیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب بر روی شیشه های تار
می نشست آرام چون خاکستری تبار
باد نقش سایه ها را در حیاط خانه هر دم زیر و رو میکرد
پیچ نیلوفر چو دودی موج می زد بر سر دیوار
در میان کاجها جادوگر مهتاب
با چراغ بی فروغش می خزید آرام
گویی او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو میکرد
من خزیدم در دل بستر
خسته از تشویش و خاموشی
گفتم ای خواب ای سر انگشت کلید باغهای سبز
چشمهایت برکه تاریک ماهی های آرامش
کولبارت را بروی کودک گریان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمین صورتی رنگ پری های فراموشی

صدایی در شب

نیمه شب در دل دهلیز خموش
ضربه پایی افکند طنین
دل من چون دل گلهای بهار
پر شدم از شبنم لرزان یقین
گفتم این اوست که باز آمده
جستم از جا و در آینه گیج
بر خود افکندم با شوق نگاه
آه لرزید لبانم از عشق
تار شد چهره آینه ز آه
شاید او وهمی را می نگریست
گیسویم در هم و لبهایم خشک
شانه ام عریان در جامه خواب
لیک در ظلمت دهلیز خموش
رهگذر هر دم می کرد شتاب
نفسم نا گه در سینه گرفت
گویی از پنجره ها روح نسیم
دید اندوه من تنها را
ریخت بر گیسوی آشفته من
عطر سوزان ااقافی ها را
تند و بیتاب دویدم سوی در
ضربه پاها در سینه من
چون طنین نی در سینه دشت
لیک در ظلمت دهلیز خموش
ضربه پاها لغزید و گذشت
باد آواز حزینی سر کرد

دریایی

یکروز بلند آفتابی
 در آبی بیکران دریا
 امواج ترا به من رساندند
 امواج ترانه بار تنها
 چشمان تو رنگ آب بودند
 آن دم که ترا در آب دیدم
 در غربت آن جهان بی شکل
 گویی که ترا بخواب دیدم
 از تو تا من سکوت و حیرت
 از من تا تو نگاه و تردید
 ما را می خواند مرغی از دور
 می خواند بیاغ سبز خورشید
 در ما تب تند بوسه میساخت
 ما تشنه خون شور بودیم
 در زورق آبهای لرزان
 بازیچه عطر و نور بودیم
 می زد ، می زد درون دریا
 از دلهره فرو کشیدن
 امواج ، امواج نا شکبیا
 در طغیان بهم رسیدن
 دستانت را دراز کردی
 چون جریان های بی سرانجام
 لبهایت با سلام بوسه
 ویران گشتند روی لبهام
 یک لحظه تمام آسمان را
 در هاله ای از بلور دیدم
 خود را و تو را و زندگی را
 در دایره های نور دیدم
 گویی که نسیم داغ دوزخ
 پیچیده میان گیسوانم
 چون قطره ای از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم
آنگاه ز دوردست دریا
امواج بسوی ما خزیدند
بی آنکه مرا به خویش آرند
آرام تو را فرو کشیدند
پنداشتم آن زمان که عطری
باز از گل خوابها تراوید
یا دست خیال من تنت را
از مرمر آبها تراشید
پنداشتم آن زمان که رازیست
در زاری و هایشای دریا
شاید که مرا به خویش می خواند
در غربت خود، خدای دریا

پایان

Reticence.ir

Forough-Farrokhzad.mihanblog.com